

---

---

# بی راوی

---

---

نوشتہی

رفیع جنید



الیاس لبه کاردِ سوهان خورده‌یی را گذاشته بود بر گلوی برهٔ هشت‌ماههٔ ماه‌جان. بره با پهلوی بر برف افتاده بود و سیرِ قرمزِ کاردی که به ابتلای رگ در ابتدا بود را با آن چشمانِ سیاه و سرمه‌سود به انتظار بود. و آن طرف‌تر نزدیک چرخِ چوبی چاه خودِ ماه‌جان چون هلالی ایستاده بود با پای‌پوش کشمیری‌اش. پای‌پوشی بوریایی و خیسِ آب که دل به بیخ می‌سپرد. پای‌پوشی بافته‌شده از الیافِ علف‌های کوهی به رنگِ داغِ بوریا، که پاهای از عاجش را می‌پوشاند.

ایستاده بود، با جامهٔ پریرِ ایماقی بر تن، و سربندِ گلِ سیبِ آویخته بر شانه. تنش اقلیمِ پریانِ پریشان بود. ساعدانش کرشمهٔ وقت بود و ساق‌هایش دو ستونِ مرمر بود از انحنا. هزار عقربِ خمار هم در میم مویش بود، کجِ کج تا کنجِ آن خم خمیده، تا آن خدِ زلال، تا آن زنخدانِ مغیب، چون چوگانِ آویزان از دست امیران؛ همانا هم‌چون

آنان بود. اما از زیر شاخه گل سیب سریند، از کنار آن طوق گلوی تابشیری بی‌خفتانند، سنبلان ماه‌جان تا چمن پیراهنش پیچیده بود و در پس آن پرده مو و جلد پیراهن خضرای پرنده‌بی مضطرب پنهان بود. دستانش به قوس شاخه بید می‌نمود و نازک انگشتانش چنان به هم آمده بود که گویی شکوفه درخت گیلاسی را در خود پنهان داشت.

برف دیگر نمی‌بارید حتماً. سرما لبان نازکانه ماه‌جان را می‌لرزاند، بیاض آن گلو را سیه می‌کرد، و آن رخان سرخ را می‌سوزاند. از آن‌که نگاه می‌کرد به حرکات پی‌درپی دست پدرش که گلوی بره را با خم خنجر می‌خراشاند و رگ‌های سبز گلوی را سرخ می‌کرد. نگاه می‌کرد به تکان‌های دهره‌آور بره که با رگ‌های پاره پاره شده گلو بر برف افتاده بود و با پاهای باریکش برف‌های روشن را می‌کاوید و به خاک تاریک نمی‌رسید.

ماه‌جان در آن دقیقه، آهسته زیر لب بیتی زمزمه می‌کرد از حزن. و ها می‌کشید: «ها». دم پیچانش همراه کلمات بیت بیرون می‌آمد. دم حلقه حلقه مانند دود بود، دودی در دوردست. مانند بخارهای اولین و آن دخان مبین بود وقتی در هوا حل می‌شد؛ مانا که خود هوا را می‌ساخت. سرمای گرسنه دم پیچ پیچ ماه‌جان را می‌بلعید، که گرم بود. و کلمات بیت یکه یکه مانند قطرات آب از چشمش بر برف می‌چکید سرخ، و از بین برف و خاک و ریگ می‌گذشت سیاه، و سر آخر در چاه سرازیر می‌شد سفید.

تیزی رمیض را الیاس گذاشته بود بر آن گلوی انبوه هشت‌ماهه،

مثل این‌که گذاشته باشد بر حلق، گذاشته باشد بر غبغب، گذاشته باشد بر برگ گل گلوی خیالین ماه‌جان. و می‌کشید و می‌خراشاند آن خنجر را. لبش می‌گفت: «این عشق است که می‌برد.» پس ماه‌جان آن‌جا نبود. بود، اما از خود بی‌خود بود. زیرا که الیاس هی می‌کشید و هی می‌خراشاند.

نگاه صیقل خورده دم کارد با گلو بود و چشمان سرمه‌ناک بره با صورت ماه‌جان بود. مانا که با نگاه به جراحت دچار خویش با ماه‌جان به سخن گفتن بود: «من به چه می‌مانم؟»

نگاه آن بره افتاده بر مذبح برف به ماه‌جان «اشاره» بود. اشاره گفته بود: «من معنای تمام سخن گفتن‌هایم؛ اندام زنده کلماتی‌ام که هی هربار از نو به بیان شدند بی‌آن‌که بیان شوند.» و نگاه خود چندین اشاره است از نمایاننده به نموده. از آن‌که می‌بیند به آن‌که دیده می‌شود. از ناظر به منظور. یا یعنی هر نظر اشاره‌ایست به مستوری. هر نگاه جمله‌یی است بی‌پیراهن، گفتگویی است بی‌دهن. در آن ساعت اشاره سرمه‌سود نگاه بره کتاب تکوین تن دادن بود به تماشا. نگاهش از خود پرسیده بود: «چه خواهد کرد با گلویم آن آهن؟»

و در آن دم بریده شدن، که جان بهیمی آن بره هشت‌ماهه یا جان هلالی ماه‌جان به بی‌جا می‌رفت، ماه‌جان خنجیری کهن را می‌دید پیچ پیچ و در هم فرورفته، که از میان استخوان گردن و آن فواره سرخ برمی‌خاست و هواها می‌شد و بعد چون بخاری بوی‌ناک بر همه چیز فرو می‌نشست. مانا که روحی سالخورده، در کالبد همه اشیاء دوباره دمیده می‌شد.